



花花遊龍

五英雄天下

Hua  
Hua  
You  
Long

DK  
Miji

艾利卡  
星寶兒·原著

# Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ باؤ-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیے نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین

سایت *myanimes.ir*

*myAnimes@*

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید. [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

(این رمان زیبا حاوی صحنه هایی ناهنجاره که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)



جلد اول

فصل سوم

نهای قلهت بامبویی

در یک شب

بارانی

شلوغی صبح ها در تونگان دست کمی از هانگجو نداشت زیرا مسافرخانه ای که او انتخاب کرده بود درست در یک خیابان شلوغ قرار داشت. لوسانگ صبح خیلی زود از خواب بیدار شد درحالیکه یکباره با شهر پیشرفته و باشکوه داتونگ آشنا شده بود.

او چشمان خسته خود را مالید و شلوار و چند تکه از لباسهایش را برداشت و روی شانه انداخت سپس برخاست تا در برابر پنجره بایستد و خیابان را تماشا کند در ساختمان پایینی مغازه فروش مواد غذایی بود خیابان مملو از زنانی بود که برای خرید خواروبار آمده بودند و خوارو بار فروشهایی که سبدهایش پر از سبزیجاتشان را روی زمین قرار داده بودند و با صدای بلند و با لهجه شمالی که لوسانگ به سختی میتواند بفهمد فریاد میزدند تا خریداران را برای خرید به سمت خود بکشاند موج پس موج فروشندگان صبحانه و عطر غذاهایی که آماده کرده بودند در بینی لوسانگ می پیچید.

ولی این منظره شاد و آفتابی که جزئی از زندگی روزانه همه بود نمیتوانست ذره ای شادی در قلب سنگین و کدر لوسانگ برانگیزد. دیروز در خانه ای کوچک و در شهری عجیب، یک ارتباط بدنی که میشد آن را ظالمانه توصیف کرد یکبار دیگر برایش رخ داده بود.... میان او و آن مرد زیبایی که حتی نام کاملش را هم نمیدانست. —به شکلی که گفتنش برای لوسانگ سخت بود برای بار دوم توسط همان مرد و به همان شکل وحشیانه و بی رحمانه مورد حمله قرار گرفت.

باورش نمیشد که این اتفاق بارها برای او رخ میداد، برای او که یک ارباب



سرکش طغیانگر بود و میشد گفت در تمام ناحیه جنوبی دنیای رزم شهرت داشت!!! بیخودی نبود که لوسانگ اینقدر خودش را دست بالا میگرفت بهر حال از ته دلش و به سختی این مساله را پذیرفته بود.

اما با وجود اینکه نمیتوانست ذهنش را درباره همه موضوع راضی کند هنوز آنقدر شجاعت نداشت که هزار مایل را طی کند و از روی حالتی عصیانگرانه خودش را تا هانگجو برساند بدون اینکه مطمئن شود دارویی که آن مردک دیوانه به او داده درست هست یا نه!

همین که لباسهای خود را برداشت دستش با جعبه زیبایی که آن قرص درونش بود برخورد کرد: شاید بهتره دارو رو امتحان کنم .... اگه تقلبی باشه چی....؟

هر قدر بیشتر فکر میکرد بیشتر این احساس به او دست میداد که احتمال موفقیت هم هست. آن اخگر امید در چشم لوسانگ تبدیل به یک شعله شده بود. مدتی روی رفتارهای آن مردک دیوانه زیبا فکر کرد این احتمال وجود داشت که آن مردک دیوانه با یک حقه عجیب بخواهد از همان قرص قبلی استفاده کند.

وقتی به این موضوع فکر میکرد که بخاطر تاثیر داروی س.ک.س بر خود می لرزد درحالیکه آن مردک بی شرم گوشه ای پنهان شده و به او میخندد موجی از خشم در تمام سر لوسانگ می پاشید.

او پشت سر هم به خودش میگفت: آروم باش....آروم باش.... بعد تصمیمی گرفت: بهتره زودتر به سگ پیدا کنم و دارو رو روی اون امتحان کنم اگه

دارو تقلبی بود که واسه من بهتره ... میتونم سریع از اینجا شهر وحشتناک فرار کنم و خودمو برسونم کوهستان!

همین که تصمیمش را گرفت دیگر تردید نداشت. همین که کارهای روزانه اش را انجام داد سریع از مسافرخانه خارج شد تا یک «موجود جهت آزمایش دارو» پیدا کند.

لوسانگ وقتی با بی خیالی در کوچه پس کوچه های تونگان می گشت به این نتیجه رسید که نقشه اش سوراخ زیاد دارد. با اینکه تونگان شهری بسیار بزرگ بود ولی در خیابان هایش هیچ سگی دیده نمیشد. حتی آن دو سگی که در اطراف شهر دید هم توسط دو خدمتکار هدایت میشدند.

هرچند در خود اعتماد به نفس زیادی می دید که می تواند با این مردم عادی که هنر رزمی بلد نیستند بجنگد ولی دزدیدن سگهای مردم عادی آن هم در روز روشن حقیقتا با غرور و روحیه لوسانگ نمیخواند.

پس از اینکه مدتی گشت و چیزی بدست نیاورد بالاخره صبوریش را از دست داد. پیرمردی که در آن حوالی میگشت را گرفته و با خود برد: «آقای پیر، میتونی بهم من بگی چرا تونگان به این بزرگی هیچ گربه یا سگی توش نیست؟!»

پیر مرد با احتیاط از لوسانگ پرسید: «آقا شما اهل اینجا نیستی؟»

«من دیروز از هانگجو رسیدم!»

«خب بیخودی نیست که نمیدونی.... ماه پیش امپراطور یه حکمی داده که

برای رعایت بهداشت، خانواده هایی که خدمتکار ندارن تا مراقب سگها باشن  
اجازه بزرگ کردن اونها رو ندارن!»

از ظاهر پیرمرد معلوم بود کاملاً با دستور امپراتور جینگ زونگ موافق است.  
لوسانگ نالید: «چی؟!»

نمیتوانست خودش را کنترل کند روح بیچاره اش درهم شکسته بود دیگر  
نمیتوانست در برابر این حملات دوام بیاورد. پس از خداحافظی از آن پیرمرد  
به سمت مسافرخانه برگشت. با سری آویزان بخاطر سرنوشت شوم خود از ته  
دل آه کشید.

همین که داشت از کوچه باریکی رد میشد چشمش به یک گلوله خرمایی  
دارچینی رنگ افتاد ..... /اون...اون...این همان چیزی نبود که تمام صبح  
بدنبالش گشته و نتوانسته بود پیدایش کند؟ یک سگ نبود؟! ظاهر بسیار خوبی  
هم داشت. بنظر نمیرسید یک سگ شکاری وحشی باشد مانند آب می  
درخشید این یک معجزه به نظر میرسید که هیچ خدمتکاری در کنارش  
نداشت. درخششی در چشمان لوسانگ پدیدار شد شادی در تمام صورتش  
پیچید. این خیلی خوب بود!

لوسانگ که از شدت شادی در حال آتش گرفتن بود جلو رفت و سگ را  
نگهداشت. گرچه این سگ بیچاره شدیداً ترسیده بود آخر چطور میتواند در  
برابر مهارت کونگ فوی لوسانگ دوام بیاورد؟ تنها با دو سه حرکت رام شد.  
از دست لوسانگ آویزان شده و همراه او به مسافرخانه برده شد.

لوسانگ تنها به رضایت خودش اهمیت میداد و کاملاً از این حقیقت چشم پوشیده بود که بر روی در حیات و حصارهای خانه ای که آن سگ را از آنجا «برداشت» پرچمی بود که با خطوط برنزی و طلایی چند کلمه نوشته بود: «اقامتگاه ارباب تونگشین!»

این سگ فوچی به شکلی کاملاً اتفاقی به ارباب این اقامتگاه متعلق بود. مرد قدرتمند و ثروتمندی که «در راس تمامی امور بود»، برادر سلطنتی شخص امپراتور!

این موضوع هم باید مد نظر می بود که هیچ احدی جرات نداشت به سگ خاندان تونگشین دست بزند و تنها خدمتکاری که مسئولش بود باید او را برای گشت و گذار بیرون می برد. هرچند لوسانگ شاد و خرم او را برداشته و برده و آن را با هدیه ای آسمانی اشتباه گرفته بود!

طبیعتاً مردم عادی آن منطقه سگ تونگشین را میشناختند. پس وقتی دیدند لوسانگ فوچی را در دست گرفته و خرامان در خیابان ها راه میرود قطعاً از میان آن آدمهای فضول کسی پیدا میشد که برای گرفتن جایزه به خانواده ارباب این موضوع را اطلاع دهد.

لوسانگ بی اطلاع از تمام این مسائل «موهبتی» که در دستش آویزان بود را با خود گرفته و به سمت مسافرخانه میرفت. مستقیماً وارد اتاق خود شده و در را بست. سگ بیچاره را روی میز انداخته و از آنجا که وحشیانه پارس میکرد یک تکه پارچه در دهانش انداخت.



وقتی دید که سگ دیوانه وار تقلا میکند دستانش را با رضایت بهم مالید و گفت: «آه، سگ خوشگل! اینطوری نیست که عمدا بخوام اذیت کنم ... همه اینا زیر سر اون مرتیکه جینگشیه...»

لوسانگ قرص سبز رنگ را از لباس خود درآورده و به سگ نزدیک کرد.... سگ نیز بنظر میرسید معنی آسیب را بخوبی میدانست از چهره اش ترس می بارید. در حال حاضر لوسانگ چنان جدی بود که ذره ای عطوفت به سگ بیچاره نشان نمیداد نفس عمیقی کشید و قرص را در آن ناحیه سگ فرو کرد....

حیوان از همان ابتدا در حال مقاومت بود. ورودی سگ بیچاره بیش از اندازه تنگ بود و چیزی نبود که دست لوسانگ بتواند وارد آن شود. بهر حال از آنجا که لوسانگ تا اینجا آمده بود دیگر نمیتوانست عقب بکشد. تنها توانست نفس خود را نگهدارد و انگشتش را بیشتر فرو ببرد.

لوسانگ احساس میکرد بدن سگ در زیر دست او می لرزد اگر دهانش را نبسته بود الان حیوان آسمان را به زمین می آورد. لوسانگ حس میکرد حیوان بیچاره یک تکه گه خورده و بحد مرگ ناآرمی میکرد.

« مردک بدبخت! برو بمیر!! بحد مرگ ازت متنفرم! ببین باعث شدی دست به چه کاری بزنی؟!!!!»

نه فقط میشد درد را در چشمان درشت و اشکبار سگ بیچاره دید خود لوسانگ هم کم مانده بود همراه او گریه کند. چرا.... چرا در ۲۱ سالگی لوسانگ باید

چنین چیزی میشد... او که در تمام این عالم تنها تشویق و تحسین شنیده بود ... او در هفده سالگی، بزرگترین غارت تمام جیانگنان را انجام داده بود، همیشه و از دید مردم به «قهرمانی یاغی» شهرت داشت... چرا ... با وجود تمام این افتخارات باید... اینجا بود و با این سگ بیچاره چنین میکرد؟!

گلوش از خشم و بیهودگی اوضاعش می سوخت. او از خشم خود قدرت میگرفت. انگشتش را تا اندازه زیادی فرو کرده و متوجه ذوب شدن قرص شد بعد شروع به بیرون کشیدن انگشت خود کرد: داروش هم مثل خودش دیوونه کننده اس ... همچین آب میشه انگار زده به هدف!!

ولی یک لحظه بعد رنگ از صورت لوسانگ پرید. انگشتش که سعی داشت به سختی بیرونش بکشد... گیر کرده بود!

مجراهای آن ناحیه حیوان فلک زده به حد خودش رسیده و تحت فشار بود. بدنش منقبض شده و بهم چسبیده و انگشت لوسانگ را محکم گرفته بود. هرچند انگشتش را میتوانست با زور بیرون بکشد ولی اگر اینکار را میکرد حیوان بیچاره قطعاً می مرد.

پس تمام تلاشهایش از صبح تا الان برای هیچ بود؟

با فکر به این موضوع سعی کرد انگشتش را به آرامی بیرون بکشد ولی تلاشهایش اصلاً اهمیت نداشتند دستش در بدترین حالت ممکن قرار گرفته و نمیتوانست انگشتش را وارد یا خارج کند. از بیرون سر و صدا می آمد. لوسانگ دیوانه وار تلاش میکرد انگشتش را در بیارود ولی هر قدر دستپاچه

میشد اوضاع نیز بدتر میشد. اصلاً نمیتوانست انگشتش را تکان دهد.

همیشه میگویند: «وقتی بد اقبالی میاری حتی آب سرد هم لای دندانت میماند!» حالا لوسانگ دقیقاً در چنین جایگاهی بود. بدتر از همه سر و صدایی که در بیرون اتاقش بود و اصلاً ساکت نمیشد آزارش میداد. در با صدای ترق بلندی از هم باز شد و کسانی که آن بیرون قرار داشتند با شخصی که درون اتاق بود رو در رو شدند.....

در یک آن تمام سر و صداها ساکت شد. لوسانگ برای اولین بار در زندگیش آرزو میکرد کاش دود شده و به هوا میرفت. در آن لحظه صورتش همچون صورت یک مرده شده بود. لوسانگ وقتی چهره مرد جوان را دید که لباسی باشکوه بر تن داشت اطمینان داشت که از دیدن منظره روبرویش شدیداً وحشت زده شده است.

مرد پس از مدتی طولانی که شاید ده هزار سال بر او گذشت با صدایی که ناباورانه می لرزید به زبان درآمد: «تو ... داری چیکار میکنی...؟»

لوسانگ که از شدت وحشت لکنت گرفته بود هر قدر تلاش میکرد نمیتوانست چند کلمه درست ردیف کند: «آه...آه...من...من فقط ...داشتم ...»

یکی از خدمتکاران مانند برق جلوی مرد جواب پدید و فریاد زنان گفت: «دیوانه نفرین شده! چطور جرات کردی سگ محبوب ارباب منو بدزدی؟!» او دست لوسانگ را گرفته و سعی داشت از پشت سگ بیچاره بیرون بکشد: «بکش بیرون این انگشت کثیف رو!»

خب حالا که صاحب سگ اینجا بود... با توجه به ظاهر با وقار و اشرافی او بنظر میرسید یک اشراف زاده یا یکی از خاندان سلطنتی باشد... بهر حال آن خدمتکار هم او را «ارباب» صدا زده بود.

خدمتکار سعی داشت با زور انگشت او را بیرون بکشد. ولی مگر با این مقدار قدرت اصلا موفق میشد؟ مرد جوان که موقعیت را دید ابرو بهم پیچید و اخم کرد: «زودتر اونو ببندید و بیاریدش به عمارت... اونجا به حسابش میرسیم... نمیخوام بیشتر از اینا اینجا شرمندگی ببار بیاد...!»

«ای بابا میخواین چیکار کنین؟ من... فقط...» لوسانگ به جمعیتی که وارد اتاق شده بود خیره شد درحالیکه ناامیدانه برای نجات زندگی خود تلاش میکرد. هرچند با دو مشتش نمیتوانست در برابر چهار دست رقابت کند لازم به ذکر نیست که در اطراف او ده نگهبان ارشد سلطنتی قرار داشت و آنان او را دلمه پیچ کرده و بردند.

مرد جوان درحالیکه از پله ها پایین میرفت فریاد زد: «بندازیدش تو کجاوه! نذارید هیچ کسی تو خیابون ببیندش!»

بدین شکل لوسانگ را کشان کشان بردند. لوسانگ را درون کجاوه ای انداخته بودند که روی زمین قرار داشت و دست و پاهایش را همچون ستونی بسته بودند و موقعیتی بسیار رقت انگیز داشت.

نگهبان پس از بستن زندانی فلک زده اش گفت: «سرورم، چطوری قرار مجازات بشه؟!»

جنگ اخم کرده و به مردی که در برابرش حیران قرار داشت نگریست و او را بررسی میکرد. مرد جوان اسیر چشم و ابروی زیبایی داشت و خوش اندام هم بود....ظاهرش به تبهکارها نمیخورد اما وقتی چشمش به انگشت فرو رفته او در پشت سگ محبوبش افتاد تصمیم گرفت از نظریه قبلی خود عقب بکشد!!

یک نگهبان دوان دوان خودش را به درون اتاق انداخت و فریاد میزد: «سرورم! سرورم!» سپس در گوشه تونگشین پچ پچ کنان چیزهایی گفت. در یک آن چهره تونگشین تغییر کرد.

خیلی سریع به بقیه نگهبانان دستور داد: «حواستون بهش باشه!» بعد با عجله به تالار دیگری رفت.

تونگشین با حداکثر سرعت خودش را به تالار داخلی رساند درحالیکه از همان فاصله دور با صدای بلندی میگفت: «برادر بزرگ! برادر بزرگ!»

با هیجان خودش را به درون اتاقی انداخته و با مرد زیبایی روبرو شد که پشت میزی نشسته بود. او چه کسی میتواندست باشد جز برادرش بزرگش که او اینقدر برایش دلتنگ بود و ماه ها برای دیدارش اشتیاق داشت؟!

تونگشین با چهره ای که از شدت اشتیاق و عشق می درخشید کنارش نشست و گفت: «برادر بالاخره برگشتی؟!»

جینگ لبخندی زد. برادر دوقلوی کوچکش همیشه و از کودکی به جینگ متکی بود. حتی امروز با اینکه بیست سالگی را گذرانده بودند هم چیزی میان آنها عوض نشده بود. جینگ دستش را دور شانه های او انداخته و تونگشین را



در آغوش کشید و گفت: «من شنیدم تو امروز یه دزد سگ رو دستگیر کردی؟!»

جینگ همانطور که در آغوش جینگ بود دزدکی او را نگاه میکرد و گفت: «برادر بزرگ تو از کجا میدونی؟» سپس با عصبانیت ادامه داد: «اون دزد یه دیوانه اس! انگشتش رو کرده تو یه جایی از فوچی و حالا نمیتونه انگشتش رو در بیاره!!! حیف اون سر و قیافه قشنگش!»

«جدی؟» یک لبخند شوم بر چهره جینگ نقش بست: «بزار منم ببینمش!»

«برادر بزرگ چرا میخوای اون دیوونه رو ببینی....؟»

ولی جینگ پیش از اینکه بتواند حرفش را کامل کند متوجه نگاه خشمگین برادرش شد و حرفش را تصحیح کرد: «من اونو بستم و گذاشتمش توی سالن اضطراری ... می برمت اونجا!»



جینگ پشت سر برادرش وارد راهرویی طولانی شد. میتوانست یک سایه فلک زده را آنجا ببیند .... واقعا خودش بود! نیشخند ناپیدایی روی صورت جینگ ظاهر شد و با مهربانی از قل کوچکتر خود پرسید: «اون مرد رو به برادرت میدی؟؟»

در عوض نگاه من که نمیدونم - چی - توی - سرت - میگذره؟! را از جینگ دریافت کرد: «برادر تو همچین آدمی رو میخوای چیکار.....»

جینگ وقتی که دوباره اخم روی صورت جینگ را دید دهانش را بست. جینگ به او فرمان داد: «بگو همه نگهبانان برن و خودت هم نیا داخل!»

جینگ باوجود اینکه حیرت کرده بود ولی راضی بنظر میرسید پس با یک حرکت تمام نگهبانان را از تالار بیرون برد. جینگ در اتاق پریده و صدایش آنجا طنین انداخت: «یکی بهت مدیونم... فردا صبح یه درخواست بنویس میتونی هر چی بخوای درخواست کنی...»

جینگ محو راه رفتن خرامان برادرش به سمت سالن شده بود او شدیداً ناامید شده و احساس رنجش در دلش می پیچید. برادر بزرگش دقیقاً میدانست او چه میخواهد... ولی با سنگدلی وانمود میکرد فراموشش شده... برادرش از کودکی همانقدر بی عاطفه، سنگدل و امپراطوری نابغه بود!

وقتی جینگ با خوشحالی از پنجره سالن پرید و لوسانگ شدیداً در حال فکر برای نقشه فرار بود. همین که صدای باد را شنید سرش را بالا گرفت و دید که جینگ در حال پریدن به داخل سالن است.

لوسانگ با حیرت و چشمانی گرد شده فریاد زد: «تو—!»

جینگ لوسانگ را دید و بعد نگاهش به سمت انگشتش افتاد که در پشت سگ فرو رفته بود نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خنده بلندی سر داد. لوسانگ ناگهان حس کرد خون در بدنش یخ بسته و بخت و اقبالش حتی از این سگ فلک زده نیز بدتر بود. لوسانگ از اینکه میدید جینگ در چنین موقعیت ترسناکی او را می بیند ناامید شده و حس میکرد میتواند همانجا

بمیرد.....

هرچند جینگ با لبخند به او نزدیک شد دستش را روی بدن سگ نهاد و شکم حیوان را برای مدت کوتاهی فشار داد و به طرز معجزه آسایی آن فشار از بین رفت. مجرای تنگ سفت شده حیوان سریع شل شد.

جینگ به لوسانگ فرمان داد: «انگشتت رو بکش بیرون!»

لوسانگ انگشتش را که از صبح تا الان برای بیرون کشیدنش تلاش میکرد توانست از بدن حیوان بیرون بکشد. با ناباوری به انگشت خود خیره شد: «ای آسمانها!»

لوسانگ حتی به بوی گندی که از دستش ساطع میشد توجهی نمیکرد.

«اگه یوقت من گذاشتم داخل و نتونستم بکشمش بیرون هم دقیقا همینکارو میکنیم....!» جینگ باز هم لب به سخنان بی شرمانه ای گشوده بود که لوسانگ ذره ای هم تحملش نمیکرد. او با دیدن رگه های خشم در چشم لوسانگ سریع با لحنی جدی به او گفت: «هی، تو به من مدیونی....»

لوسانگ که در تاسف آور ترین موقعیت ممکن توسط جینگ دیده شده بود دیگر نمیتوانست در جایگاه معمول خود بماند سرش را پایین انداخته و با نا امیدانه ترین حالت گفت: «ممنونم ... حتما لطفت رو جبران میکنم!»

«پس...» جینگ لبهایش را کنار گوش لوسانگ نهاده و پچ پچ کنان گفت: «هر چی زودتر بهتر ... غروب توی اون خونه منتظرم باش...»

تمام سیستم عصبی لوسانگ سفت شده و از کار افتاد. از همان ابتدا میدانست که این شیطان مجسم قصد خوبی ندارد. لوسانگ نگاهی پر از نفرت به او انداخت ولی فهمید درست مانند هر بار که آن کار را میکردند و ناپدید میشد جینگ کنار پنجره ایستاده و در حال پریدن بود.

بعد انگار که چیزی را بیاد آورده بود سرش را چرخاند و لبخند زنان گفت: «میتونی بری ... کسی جلوتو نمیگیره .... یادت باشه، باید تو اون خونه منتظر بمونی ....»

یکبار دیگر لوسانگ محو زیبایی خیره کننده او شده بود. او سرش را پایین انداخت و وقتی سر خود را بالا گرفت هیچ اثری از جینگ نبود. تقلا کنان برخاست. میخواست بگریزد که ناگهان فکری به سرش زد فوجی فلک زده بیهوش را از روی زمین برداشت: همف! سگ لعنتی! اینهمه بلا و بدبختی به جونم انداخت!! فقط وایسا بزار برگردیم حسابت رو میرسم!! یه سگ مذکر دیگه پیدا میکنم که حسابتو لعنتی رو برسه....!!!

همانطور که آن شیطان گفته بود پشت در سکوتی مرگبار حاکم بود. حتی یک مرد آنجا دیده نمیشد. لوسانگ توانست به آسانی از عمارت ارباب تونگشین خارج شود. حالا در خیابان مردد مانده بود زیرا تنها یک جا برای رفتن داشت. وقتی مردم آنطور او را دیدند دیگر نمیتوانست به همان مسافرخانه برگردد ولی اگر همانطور که آن مردک دیوانه گفته بود منتظرش میماند ... قطعاً همان کارهای وحشیانه را با او انجام میداد....

بهرحال جمله مشهوری بود که میگفت: «حتی دزدان هم شرف دارند!»  
بهرحال توجه به چنین سخنانی برای هر مردی اهمیت داشت. لوسانگ حس میکرد در سرش جنگی طوفانی آغاز شده است.

پس از کش و قوس های فراوان همان ایده پوسیده پیروز شد: لعنتی همش  
قراره با نیزه تیزش بهم ضربه بزنه چیزی نمیشه که... قرار نیست بمیرم!!  
خیلی بهتره تا همه / اعتبارم نابود بشه!!

لوسانگ بیچاره بخاطر چسبیدن به فلسفه قهرمانانه خود تحت فشار بود که  
میگفت حتی اگر خونت ریخته شود باید به غرورت بچسبی ... پس با سری  
افکنده به سمت همان خانه پیش رفت.



لوسانگ چند ساعت همانطور روی تخت خواب نشست. باران بی وقفه می  
بارید. او به صدای باران گوش سپرده بود که به روی سقف می بارید. کمی  
قبل آن تفکرات قهرمانانه سراسر وجودش را پر کرده بودند اما اکنون تقریباً  
همه آن افکار رفته و هیچ چیزی از آنها باقی نمانده بود. از پنجره به آسمان  
تیره و مرطوب خیره مانده بود. در همین موقع بود که تصاویر گریان و درحال  
فریاد زدن خودش زیر آن مردک وحشی در برابر چشمانش آشکار شد.

لوسانگ ناگهان روی پا پرید: اگه قرار بر شجاعت باشه پس من / اونو رد  
میکنم.... تصمیم به فرار بهترین گزینه بود!



همین که به سمت در رفت متوجه شد طوفان و باران آن بیرون بیش از حد سنگین است. درون اتاق را گشت تا چتری پیدا کند. بعد از یافتن چتری پوسیده با عجله رفت تا از اتاق خارج بشود ...

حقیقتا که بد اقبالی لوسانگ یک بار دیگر به او اثبات شد....

درون حیاط، آن موجود الهی با ردای سفید زیر باران ایستاده بود و او چه کسی میتواند باشد جز جینگ؟ چتر نداشت. میشد از سراسر وجودش هاله درخشان چی را دید. باران پیش از رسیدن به لباسهایش بر زمین میریخت انگار تجسمی از ایزد باران بود که به تماشای دنیای انسان ها آمده است.

جینگ با بی خیالی راه میرفت موهایش در باد می چرخید آنقدر نزدیک شد که چهره به چهره لوسانگ رسیده بود. وقتی دید که لوسانگ از دیدن او زبانش بند آمده بلند خندید و گفت: «احمق، به چی زل زدی؟!»

لوسانگ که اصلا نمیتوانست یک جمله را سرهم کند و لکنت گرفته بود گفت: «آه! آه... آه ... بشین...بشین...بشین...»

زیر فشار قدرت ترسناک جینگ چندین قدم به عقب برداشت و با صدای تلی روی لبه تخت افتاد. جینگ با شادی گفت: «منو دعوت به نشستن میکنی؟ ولی باید بگی منو بنشون؟!»

مردمک هایش سیاهش در زیر آن مژه های سیاه دورن آن اتاق خواب تاریک همچون دو الماس سیاه می درخشیدند. لوسانگ وقتی هیجان دیوانه وار درون

چشمانش را دید نتوانست هیچ چیزی بگوید. تنها مانند احمق ها بر جای خود افتاد.

لباسهایش دانه دانه از تنش خارج شده و آن پوست صاف عسلی رنگش آشکار شد. جینگ به آرامی دستش را روی نقاط حساس گردن و سینه لوسانگ تکان داد و بعد یگراست به سمت مرکز بدنش رفت. لحظه ای که جینگ آنجا را محکم گرفت لوسانگ سرش را به عقب برگرداند و از ته دلش نالید: «آه-!»

جینگ شدیداً از این حرکت لوسانگ رضایت داشت: «اوه چه صدای شیرینی!»

او در زیر لباسش هیچ چیز اضافه ای نپوشیده و لایه های لباسش در میانه هوا کنده و روی زمین می افتادند تنها ردای بیرونی مزین به گل‌های صدتومانی بر تنش ماند. لوسانگ را از جا بلند کرده و خیلی زود هر دو با بدنهای عریان بهم پیچیدند.

بصورت اتفاقی جینگ حالتی زانو زده گرفت و لوسانگ روی پاهایش نشست و پاهای خود را دور کمر جینگ گره کرد. میتوانست سفت شدن عضو جینگ را در زیر بدن خود احساس کند. موجی از گرما نیز در سر لوسانگ پیچید....

جینگ لوسانگ را محکم در میان بازوهای خود گرفته بود و بدن نرم او را بخوبی می مالید و احساسش میکرد. موجی حیوانی و غیر قابل کنترل در وجودش بالا گرفت. با وحشیگری بدن خوش تراش لوسانگ را در آغوش گرفته و شانه عضلانی او را گاز گرفت....

لوسانگ وحشتزده گفت: «تو دیوونه ای!!» سعی داشت جینگ را از خود جدا کند اما در برابر قدرت پولادین او نمیتوانست از خود دفاع کند. دندان های جینگ وحشیانه در گوشت لوسانگ فرو رفته و اشک در چشمان او جمع شده بود.

«هاه .... بدن یه جنگجوی ورزیده رو باید بیشتر از اینا گاز گرفت!»

جینگ این را گفت و سرش را از روی شانه لوسانگ بالا آورد بعد به بررسی جای دندان های خود پرداخت بعد از گفتن آن جمله میتوانست ببیند که خون لوسانگ در حال جوش آمدن است.

«تو واقعا یه روانی هستی ... وای....آخ...هنن...»

پیش از اینکه بتواند فحش هایش را نثار جینگ کند. متوجه شد که جینگ در همان موقعیت نشسته قصد دارد واردش کند. از همان ابتدا نمیشد به راحتی واردش شد عضلات لوسانگ چنان سفت شده و از شکاف پشتش مراقبت میکردند انگار جانسان به آن بسته است، بدن لوسانگ اجازه ورود آن جسم خارجی را نمیداد. جینگ با بی حوصلگی کفل های لوسانگ را با دستانش از هم جدا کرد و در همان حالت وحشیانه راه ورود به بدنش را در پیش گرفت...

«درد میکنه....خیلی درد میکنه ...اینطوری انجامش نده....!»

عضو درشت جینگ در آن حالت نشسته به عمق بدن لوسانگ میرسید آن بخشی از بدن لوسانگ که تا کنون هیچ چیزی لمسش نکرده بود. لوسانگ شبیه یک شبح گریان می نالید.

« داد نزن! تو واسه چی داد میزنی...؟ منم درد دارم خب...! »

جینگ از شدت درد دندان بهم میسایید با زدن چند ضربه به بدن لوسانگ از او خواست آرام باشد. او با قدرت بازوانش حالت نشستن لوسانگ را روی پاهای خود درست کرد وقتی وزن بدن لوسانگ رو به پایین تنه اش افتاد بیشتر از قبل ترسید. او می ترسید در همان حالت شوم بخواهد درونش ضربه بزند. با فکر به این موضوع خون در سرش یخ بست. محکم گردن جینگ را چسبید و او را همراه خود به سمت پایین کشاند حالا جینگ رویش قرار گرفته بود.

جینگ با اخم گفت: « خودت گفתי نمیخواهی توی اون حالت انجامش بدیم...! »

« آره آره ... هر کاری میخواهی بکنی بکن ... فقط ... آخ ... حس میکنم دارم جر میخورم ... »

لوسانگ پشت سر هم این حرفها را میزد و امیدوار بود که جینگ حملات وحشیانه اش را متوقف کند و اصلاً متوجه لبخند شرورانه ای که گوشه دهان زیبای جینگ نقش بسته بود نشد.

جینگ با یک حرکت سریع عضو سفت شده خود را از بدن لوسانگ بیرون کشید. او را بی حواس گیر آورده که نزدیک بود جیغ بلندی بکشد اما حمله بعدی جینگ پس از آن رخ داد. دست خود را دراز کرده و درون دهان لوسانگ فرو برد تا دهانش را باز نگهدارد.

لوسانگ با صدای بلندی گفت: « تو... داری چیکار میکنی...؟ »

جینگ به آرامی در جای خود بلند شد و آنقدر بالا آمد تا پاهایش دو طرف سر لوسانگ قرار گرفت. «مگه خودت نگفتی میتونم هر کاری میخوام بکنم....؟» هر قدر لوسانگ خشمگین تر میشد جینگ آرام میگرفت کاملاً خلاف آن چیزی که مشتاقانه در میان پاهایش قرار داشت. لوسانگ که در زیر فشار سنگین پاهای جینگ قرار گرفته و وحشیانه سرش را تکان میداد. در این موقعیت تنها چیزی که در محدوده دید لوسانگ قرار داشت عضو راست شده جینگ بود. لوسانگ آنقدر احساس شرم میکرد و آنقدر تحقیر شده بود که دوست داشت گریه کند.

«نه..... نکن....!»

لوسانگ عضو جینگ را روی لبهای خود حس میکرد، ناگهان در نهایت وحشت متوجه شد که جینگ قصد دارد چه کاری را انجام دهد. اضطراب شدیدی کل وجودش را در بر گرفت.

«تو...اگه جرات داری.... اینکارو بکنی...من...بهت قول میدم....گازش میگیرم!»

لوسانگ با صدایی گرفته این سخنان را گفت می ترسید دهان خود را باز کند همچنان سعی داشت نفرت و انزجارش از حرکت بی شرمانه جینگ را با تمام وجودش نشان دهد.

جینگ یکبار دیگر آن لبخندی که لوسانگ بحد مرگ از آن نفرت داشت را نشان داد: «واقعا؟ پس ... ممنون که بهم یادآوری کردی!»



جینگ در نهایت برازندگی ژستی گرفت و دستش را درست روی نقطه فشار  
شانه لوسانگ قرار داد با یک فشار کوتاه تمامی حرکات و تقلاهای لوسانگ  
متوقف شده و تنها دو چشم درشتش باز ماند که به آن دستی خیره شده بود  
که فک پایینی او را برای باز شدن می فشرد.

صدای ترقی برخاست لوسانگ تصور میکرد استخوان فکش از جا در رفته  
مغزش سوت میکشید در آن لحظات این موضوع شبیه فرو ریختن سقف  
آسمان بر سر او بود.

دهان لوسانگ به شکل زشت و مسخره ای باز مانده بود تنها می توانست  
ببیند که جینگ ظالم آن تکه عضو سفت شده صورتی رنگ بزرگش را در  
عمق دهان او جا میکند.

« عَق... »

آن چیز بی رحمانه راهش را تا گلوی لوسانگ باز کرده و در گلویش چیزی  
شبیه صدای آروغ و تهوع شنیده میشد. هرچند جینگ اصولاً با لوسانگ  
همدردی نمیکرد که اولین بارش بود با چنین موقعیت وحشت آوری روبرو  
میشد. جینگ هرگز حاضر نبود از روش های مسالمت آمیز ورود تدریجی و  
پیوسته استفاده کند بلکه یکباره در گلوی بی دفاع او فرو رفت.

<sup>۱</sup> نقطه فشار- در کل جنگجویان هنرهای رزمی معتقدن به سری نقاط فشار توی بدن آدمها هست که با فشردن اون نقطه فرد دیگه نمیتونه از جاش تکیون بخوره... این نقاط همون نقاطی هستن که نیروی معنوی شخص از شون عبور میکنه و تأثیرات زیادی دارن حتی با یه فشار این نقاط میشه یه نفر رو به کشتن داد. هرچند این موضوع بیشتر توی داستانها رواج داره و بیشتر برای فلج کردن موقت حریف استفاده میشه!

« از دهن یه زن هم خیس تر و داغ تره....» جینگ با گفتن این سخنان حقیرانه او را آزار میداد و می دید که در نهایت شگفتی دو رگه اشک از چشمان سیاه درشت او که محکم بسته بودند پایین میریزد....

اولین بار نبود که لوسانگ درون رختخواب بخاطر جینگ به گریه می افتاد. در واقع پس از اولین دیدارشان دیدن اشکهای او حین آمیزش سبب میشد یک لایه قدرتمندی از شهوت در او به اوج برسد. ولی امپراطور شوان یوانجینگ بنظر میرسید از روش های معمول معاشقه خسته شده و این حالت غیر معمول را بکار می برد و همین عمده ترین دلیل او برای هم خوابی با لوسانگ بیچاره با آن طبیعت خنگش بود. برعکس لوسانگ که اصلا نمیدانست او واقعا کیست جینگ میتواند شرارت و گستاخی را به او جش برساند فقط برای اینکه بتواند میل و شهوت مسخره خودش را ارضا کند.

لوسانگ مانند بیچاره ها روی رختخوابی با ملافه های اطلسی افتاده و تنها قسمتی از بدنش که آزادانه تکان میخورد سرش بود. جینگ با زانوهایش سر او را روی تخت چسبانده بود بعد سرش را با هر دو دست بالا آورد و پایین تنه خود را نزدیکش برد. عضو سفت شده خود را درون دهانش فرو کرد....

جینگ کفلش را برای حمله ای وحشیانه حرکت داد. عضو بزرگ و سفتش درون دهان لوسانگ جلو و عقب میشد و تا مری او میرسید. لوسانگ حالتی عجیب و غیر قابل تحمل را در شکمش احساس نمود.

موهایش لوسانگ باز شده و مانند آبشار سیاهی روی تخت رها شده و با هر حرکت وحشیانه جینگ ژولیده تر میشدند.

«عق...همههف...ههنن...» دهان لوسانگ بسته شده و تنها ناله هایش در سکوت شنیده میشد.

تنهای جایی که میتوانست با آن نفس بکشد سوراخ بینیش بود. که آن هم بخاطر گریه هایش گرفته بود. در میانه این شکنجه طولانی چند باری دچار غش و ضعف شد ولی هربار با شوکی وحشیانه بهوش می آمد... نمیتونم نفس بکشم .... دارم می میرم!!

وحشت ناشی از عدم توانایی در نفس کشیدن سبب شده بود قلب لوسانگ سفت شود. دوست داشت بخاطر این وضعیت رقت بار در گوشه ای مچاله شود. می توانست آن چیز درون دهانش را احساس کند که چطور سفت و منقبض میشد... لوسانگ هم یک مرد بود. قطعا میدانست اینها نشانه ارضا شدن است...

« ..... نهنن...نهننن...»

سر لوسانگ در جای خود می لولید این تنها کاری بود که از دستش بر می آمد آنهم در برابر مرد ظالمی که رویش قرار گرفته و منحرفانه ترین و بدترین کارها را با او میکرد. با این حال جینگ نمیخواست به لوسانگ شانس برای زدن آخرین ضربه را بدهد. آن سر آشوبگر را محکم نگهداشت و ریتم ضرباتش را سریعتر کرد و آن گلوی خیس و نمناک به خوبی آماده خوشامدگویی به مایع ارضا شدگی او بود.

لوسانگ با احساس کردن هدف وحشیانه او، چشمانش از وحشت گرد شدند. وحشتزده، نگران و پر از اضطراب شده و تمام این احساسات وحشی در نگاهش دیده میشد.... بهتره که بمیرم ... بهتره که همین الان بمیرم...!

لوسانگ از ته دل مضطرب شده و هوشیاریش درهم شکسته شده بود. در جواب به این واکنش عضو جینگ شدیدتر از قبل به حرکت درآمد. شور و حرارتش بالا گرفت مایعی تند و چسبناک از گوشه دهان لوسانگ ریخته و روی بدنش ریخت. حتی درون دهانش با مایعی که از عضو جینگ بیرون ریخته بود فضای میان دندان و لبهای او را پر کرد....

جینگ آهی از روی رهایی کشید. با نگهداشتن همان حالت چند بار دیگر درون دهانش جلو و عقب ضربه زد و از ارضا شدن در آن حالت لذت برد در آخر به آرامی عضوش را بیرون کشید.... لوسانگ که نمیتوانست ماهیچه های گلویش را کنترل کند ناخودآگاه مقدار زیادی از مایع جینگ را بلعید.

ولی چند ثانیه بعد این فکر ثابت کرد که درک و ذهنیت لوسانگ از جینگ چقدر خام و ناپخته است. جینگ عضوش را از دهان لوسانگ بیرون کشیده بود. بعد آن استخوان فک را که به شکلی وحشیانه حرکت داده بود سر جای خود درست کرد. با دستش استخوان فکش را جا انداخت و تنظیمش کرد و بعد....

با صدای تلیپی مقداری زیادی از مایع جینگ با فشار در مری لوسانگ فرو رفته و حتی یک ذره اش را هم بیرون نریخت. لوسانگ تمامی نفرت و انزجارش را در چشمان خود جمع کرده بود و به جینگ خیره شد چنان

دندانهایش را بهم فشار میداد کم مانده بود آنها را خرد کند ولی جینگ اصلا وحشت نکرد بلکه لبخندی زیبا و شیرین بر لبانش نقش بسته بود درحالیکه دوباره آن ناحیه روی شانه لوسانگ را از بی حسی خارج میکرد.

جینگ تصور میکرد لوسانگ از روی نا امیدی وحشیانه به او حمله کند ولی لوسانگ ردایش که بر زمین افتاده بود را برداشت و سریع از در بیرون رفت.

بیرون بارونه...میخواه بره کجا؟

جینگ کمی می ترسید که لوسانگ خودکشی کند. پس با عجله چند تکه لباس روی هم پوشید و دنبالش رفت. همین که پایش را از در بیرون گذاشت دید که لوسانگ به حالتی رقت انگیز در گوشه راهروی بیرون مچاله شده همچنان که بالا می آورد به ستون تکیه زده بود.

ردایش کنار رفت و پوست عسلی رنگ و بدن عضلانیش ظاهر شد و از لای ردایی که بدنش را نصفه و نیمه می پوشاند پدیدار شد هرچند لوسانگ اصلا متوجه این موضوع نبود که رفتار و حرکاتش شیطان درون جینگ را شدیداً به تحریک و میداشت. گرچه باران همه کثیفی ها را میشست ولی جینگ می توانست ببیند که غذایی که لوسانگ خورده بود نیز با مایع او مخلوط شده است.

لبخند عجیبی روی لبان جینگ نقش بست. مرد قدرتمندی که روبرویش قرار داشت تسلیم او بود. به شکلی ترسناک او را آسیب زده و او را درهم شکسته بود... این مردی بود که همه نوع رابطه فیزیکی را با او تجربه کرده بود و



عمیق ترین بخش های بدن این مرد با ترشحات بدن او یکی شده بود مانند یک زخم عمیق...

این راهرو در زیر باران شدید تابستانی شکفته شده بود... هوا پر از عطر گل‌های نیلوفر به نظر میرسید. جینگ با تمام زیبایی کنار ستون ایستاده و آن مرد را تماشا میکرد که ذره ای از روحیه قهرمانانه اش برایش نمانده و دل روده اش را بالا می آورد...

باران در دم متوقف شد.

«هیولا...هیولا....»

بهرحال جینگ هر دوبار قبل لوسانگ را وادار به آمیزش کرد حالا لوسانگ درحالیکه زیر لب ناسزا میگفت در گوشه راهرو به آرامی به هوش می آمد اما همه اینها به زمانی بر میگشت که چشمش هنوز به قطرات کریستالی باران که از سقف چکه میکرد نخورده بود...

وقتی سرش را چرخاند هیچ اثری از آن شیطان نابودگر ندید...

نه! اگه اینطوری ادامه پیدا کنه من می میرم!!

لوسانگ غمزده روی کف راهرو نشسته بود حتی ذره ای قدرت در بدنش نمانده بود تنها و تنها می توانست سرنوشت نابود شده خود را زیر لب تکرار کند...

این روزها کی به پایان میرسن....